

با لبخند نگام کرد.. کنارم ایستاد.. سلام.. خانم پرستار گفتند که زخمتون نسبتاً عمیقہ.. باید معاینه بشید.. لطفاً اروم باشید و.. کارتو بکن دکتر.. با شنیدن صدای بلندم ساکت شد.. درد دستم زیاد بود و این دکتر پرحرف اینجا وایساده بود و واسه ی من روضه می خوند.. نگاهش کردم.. با همون لبخند سرش و تکون داد.. به طرف میزی که کنار اتاق بود رفت و گفت :اسمتون؟! مکث کردم.. -تهرانی.. سرش رو کج کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.. وسایل پانسمان و کنارم گذاشت.. استین لباسم و بالا زد.. ابرو هام از درد جمع شد.. -خوشبختم.. من هم رادفر هستم.. خب.. زخمتون زیاد عمیق نیست اروم باشید تا.. -من ارومم.. فقط کارتو بکن.. دستش از حرکت ایستاد.. کمی نگام کرد ولی نگاه من مستقیم به روی دیوار بود.. زخم و شستشو داد.. لبامو محکم روی هم فشردم.. -نمی خواین بگید این زخم چطور روی بازوتون افتاده؟!.. اینکه کار کیه و.. -نه.. به ارومی سرش و تکون داد :

بسیار خب.. هر طور راحتید..

سکوت کردم..

بیش از اندازه توی کارم فضولی می کرد..

پرستار وارد اتاق شد..

-دکتر رادفر..

خانم امینی پشت خط هستند..

گفتند باهاتون کار فوری دارند..

-بهشون بگید تا چند دقیقه ی دیگه خودم تماس می گیرم..

فعلاً نمی تونم.. -باشه چشم.. پرستار از اتاق بیرون رفت.. کارش که تموم شد دستکشاش و در آورد.. همونطور که دستاشو می شست گفت :لباستون خونی شده.. چون دستتون رو پانسمان کردم اون رو نپوشید بهتره.. اگر بخواید من.. -نیازی نیست.. با یک حرکت با دست سالمم پیراهنم و در اوردم و پرتش کردم رو تخت.. زیر پوش رکابی مشکی تم بود.. کتم و روی همون تن کردم.. همین کافی بود.. خواستم از اتاق بیرون برم که صداش و شنیدم.. اما برنگشتم.. -بیشتر مراقب باشید.. پانسمانتون و سر موقع تعویض کنید.. در ضمن.. رو به روم ایستاد.. کاغذی رو به طرفم گرفت و با لبخند گفت :این نسخه رو خریداری کنید.. داروهاتون رو به موقع استفاده کنید.. یه امپول هم نوشتم که باید همین الان تزریق کنید.. انشالله که مشکلتون برطرف میشه.. نگاهش کردم..

تقریباً هم قد من بود.. چهارشونه.. چشمای مشکی.. پوست گندمی.. و موهای یک دست مشکی.. همون موقع در باز شد و همون پرستار دوباره وارد اتاق شد.. با عجله رو به دکتر گفت :دکتر.. خانم امینی میگن که کارشون فوریه.. عجله دارن.. چی بهشون بگم؟..

-خیلی خب.. بریم.. از کنارم رد شد و همراه پرستار بیرون رفت.. بعد از تسویه از بیمارستان بیرون اومدم.. بدون اینکه حتی نگاه کوتاهی به نسخه بنذام یک راست به سمت خونه روندم.. خسته بودم.. به نظر خودم استراحت از هر چیزی بهتر بود.. این زخم برای من به اندازه ی یک خراش هم اهمیت نداشت.. زخم هایی که بر قلب و روح من نشسته بود ازار دهنده تر و عمیق تر از زخم جسم بود..

***** روی تختم دراز کشیدم..جسما و روحا خسته بودم ولی خواب هم با چشمانم بیگانه بود..مثل همیشه اینجور مواقع به موسیقی گوش می دادم.. با شنیدن صدای رعد و برق از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.. کنترل دستگاه رو از روی میز برداشتم و از همونجا روشنش کردم.. صدای اهنگ فضای اتاق رو پر کرد..دیگه از اون سکوت خیری نبود..این اهنگ آرامش داشت..روحم رو اروم می کرد..وگرنه جسمم که مدت هاست در آرامشه..مثل یک مرده ی متحرک.. پرده رو کنار زدم..بارون به شدت می بارید و قطرات لجوجانه خودشون رو به پنجره ی اتاق می زدند.. (اهنگ بیار بارون..سعید اسایش).. بیار بارون بیار غم دارم امشب مثل خاک کویر تب دارم امشب بیار بارون به جون نیمه جونم بیار بارون که هم رنگ جنونم بیار بارون دلم ماتم گرفته صدای خون دلم رو غم گرفته بیار بارون که من داغونم امشب رفیق ساقی و میخونم امشب بیار بارون که من ویرونم امشب مثل دیوونه ها حیرونم امشب دست داغم و روی شیشه ی بارون خورده کشیدم..نمی تونستم قطرات رو زیر پوستم لمس کنم.. چشمام و بستم..صدای قطرات بارون که به شدت به شیشه ی پنجره می خورد توی سرم می پیچید.. چشمامو روی هم فشردم.. اون شب بارونی..اون..اونجا..کثافتای رذل..اون اشغالی عوضی.. چشمامو باز کردم..دستم و مشت کردم و به شیشه چسبوندم..

پیشونیم و بهش تکیه دادم.. تموم خاطرات پشت سر هم توی سرم ردیف می شدند و این منو ازار می داد.. من فراموش کردم..اره..آرشم اون شب نفرت انگیز رو از یاد برده..نمی خوام هیچ چیز رو به یاد بیارم.. بیار بارون بیار غم دارم امشب مثل خاک کویر تب دارم امشب بیار بارون به جون نیمه جونم بیار بارون که هم رنگ جنونم بیار بارون دلم ماتم گرفته صدای خون دلم رو غم گرفته بیار بارون که من داغونم امشب رفیق ساقی و میخونم امشب بیار بارون که من ویرونم امشب مثل دیوونه ها حیرونم امشب با خشم برگشتم و دستامو توی جیبم فرو بردم..سرمو بالا گرفتم..حس می کردم در و دیوارهای این اتاق دارن بهم پوزخند می زنند.. چشمام و محکم روی هم فشار دادم..

(آرشم.. آرشم..من انجام..چرا نگام نمی کنی؟..منو ببین..نگام کن آرشم..چشماتو باز کن).. عربده کشیدم و چشمامو باز کردم..با خشم به طرف میز گوشه ی اتاق رفتم و با همه ی اون چیزهایی که روش چیده شده بود بلندش کردم و پرتش کردم وسط اتاق.. صدای شکستن گلدون و کریستال های روی میز منو به جنون می رسوند.. جای زخمم می سوخت..ولی برام مهم نبود..خشمم کنترل شده نبود..افسار گسیخته بود..داشتم دیوونه می شدم..یا شاید هم شدم..اره..آرشم دیوونه ست..دیوونه ش کردن..آرشم و روانی کردن..اون لعنتیا.. (آرشم..آرشم).. صدام نکن لعنتی..صدام نکن..صدام نکن.. زانو زدم..سرم به پایین خم شد..اهنگ هنوز هم پخش می شد..باز برگشته بود از اول و زمزمه های ارومش تو گوشم زنگ می زد.. می خواستم اروم باشم..

می خواستم این اهنگ اروم کنه ولی الان..الان فقط خشم بود که وجودم و احاطه کرده بود..دستامو مشت کردم.. فقط انتقام..این حس شیرین بود که اروم می کرد.. انتقام..حسی که همراه با جنون بود..منو تسخیر خودش کرده بود و..راه برگشتی هم نداشتم.. باید تا انتهای این راه و می رفتم..راهی.. بی بازگشت..

۱ هفته گذشته بود و من هنوز در پاکت و باز نکرده بودم..بیشتر از این نمی شد پشت گوش بندازم.. پاکت و از توی گاوصندوق بیرون اوردم..با تقه ای که به در اتاق خورد سرم و بلند کردم.. بیبا تو.. قربان قهوه

تون و اوردم.. با نگاهم به میز اشاره کردم.. بعد از خارج شدن خدمتکار سیگارم و روشن کردم و همزمان با فرستادن دودش به بیرون در پاکت و هم باز کردم.. دود که از جلوی چشمم محو شد عکس و بیرون کشیدم.. با دیدنش یک تایی ابروم و بالا انداختم.. پس اینبار نوبت این بود.. کسی که خودم منتظرش بودم..

ظاهرا نمی دونست خیانت اون هم به من و در مقابل همینطور به شایان عواقب خوشایندی در بر نخواهد داشت.. خیانت به شایان .. به من و همه ی گروه بود.. من هم باید به نوعی باهاش تسویه می کردم.. شهیاد.. نفر بعدی .. کسی که نقشه ی قتل رو ریخته بود.. چند تا مدرک ازش تو مشت داشتم.. می دونستم از من دل خوشی نداره.. به ظاهر دوست و در باطن دشمنم محسوب می شد.. چندجا مشتش و باز کرده بودم ولی هر بار با شک ازش می گذشتم ولی اینبار فرق می کرد.. ازش مدرک داشتم.. اینکه .. قصد داره منو از سر راهش برداره.. هدف من کشتن ادما نبود.. گرچه اینها آدم نیستند.. انگل، رذل و پست فطرت هم برای اینها کمترین چیز به حساب می اومد.. ولی من مجبورم.. برای اینکه همیشه پیروز میدان باشم و سرسختیم رو حفظ کنم باید چشمم و به روی خیلی چیزا ببندم.. اما کسایی که بخوان نابودم کنند و مانع رسیدن به هدفم بشن و از سر راه بر میدارم.. همشون از قماش شایان بودند.. آگه بهش دینی نداشتم تنها و به راحتی به اهداف خودم می رسیدم.. ولی..... به زودی مسیرم یکطرفه میشه ..

تو خونه ش نبود.. بی شک می دونست دنبالش.. از مخفیگاش خبر داشتم.. از پشت گاوداری رفتم تو.. ماشینم و درست وسط گاوداری نگه داشتم.. دیدمش.. وسط محوطه ی خروجی ایستاده بود.. با شنیدن صدای گاز ماشینم برگشت و نگام کرد.. وحشت و از همون فاصله توی چشمش دیدم.. پوزخند زد و عینک افتابیم و روی چشمم جا به جا کردم.. فرار کردم.. به سرعت می دویدم.. پام و روی گاز فشردم و پشت سرش رفتم.. به دیوار که رسید ازش بالا رفتم.. سریع پریدم پایین و کتم و کندم و همراه عینکم پرت کردم تو ماشین.. پریدم و دستم و به لبه ی دیوار گرفتم.. خودمو کشیدم بالا و پریدم اونطرف.. رفت پشت گاوداری .. به سرعت باد پشت سرش دویدم.. با توجه به سنش تر و فرزند بود.. لوله ی گاز و گرفت و بالا رفت از همونجا می تونست بپره توی گاوداری.. پشت سرش رفتم .. خواست بپره که سریع دستمو دراز کردم.. یقه ش و از پشت گرفتم و از بالای دیوار پرتش کردم پایین.. از درد ناله کرد.. مطمئن بودم یا دست و پا یا دنده هاش خرد شدند.. رفتم کنارش.. اونجا مکان مناسبی برای اجرای دستور شایان نبود.. بردمش لا به لای درختا.. نیمه بیهوش بود.. همون ضربه کار خودشو کرده بود.. پرتش کردم رو زمین.. به خودش می پیچید.. صدا خفه کن و روی اسلحه نصب کردم.. نشونه گرفتم.. لای چشمش باز کرد و با دیدن اسلحه زیوتش باز شد..

نالید: نکن آرشام.. ما که با هم همکاریم.. -خفه شو.. من با خیانتکارا همکاری نمی کنم.. -مجبور شدم لعنتی.. اونا تهدیدم کردن.. -بیر صدات و کثافت.. فکر نکن از کارات خبر ندارم.. که نقشه ی قتل منو می کشی آره؟.. در ضمن تو به بزرگترین دشمن ما نیمی از اصرار گروه شایان و لو دادی.. خودت هم خوب می دونی در چنین موقعیتی مجازاتت چیه.. -اره.. می دونم.. مرگ.. این تو قانونه اون شایانه کثافته.. پایانه هر چیزه.. می دونستم ولی بازم اینکارو کردم.. -عکسای که با اون دخترا و زیر دستای اون عوضی توی استخر انداخته بودی همه رو دیدم.. تو چی فکر کردی؟.. نفس بکشی شایان از همه چیز مطلع میشه.. اونوقت توی هیچی ندار می خواستی در حقش خیانت کنی؟.. از پشت به هر دوی ما خنجر زد.. علی الخصوص به من که یه جورایی بهت اعتماد داشتم.. تو به اعتماد خیانت کردی.. با اینکه دستت و خونده بودم اما بازم

شک داشتم تو پشت تموم این قضایا باشی..هنوزم من و شایان و دست کم گرفتی..اره خب..بایدم طرفداریش و کنی..چون اون..خفه شو..بسه..دیگه هرچی که گفتم بسه..تموم شد..خیلی خب..حرفی ندارم..اره..خیانت کردم جزاش و هم می بینم..فقط اینو بدون از همه ی شماها متنفرم..از همه تون بیزارم..مطمئن باش اگه کارم به اینجا کشیده نمی شد از روی زمین نیست و نابودت می کردم..سر راهه من قرار گرفتی..توی حرومزاده حقت بود که اونطور بهت پشت کنم..حالا هم بزن..نزنی این منم که اعزرائیل و میارم پیشوازت..بزن..چرا منتظری؟..چشماتش و بست..خشم همه ی وجودم و گرفته بود..کثافت عوضی چطور جرات می کرد به من بگه حروم زاده؟..اسلحه رو توی دستم فشردم..نوک اسلحه مرکز پیشونی شهید رو نشونه گرفته بود.. شمارش معکوس شروع شد..۱.....۲.....۳.....لبامو روی هم فشردم..چشمامو بستم و باز کردم..خواستم ماشه رو بکشم که دیدم دستش به سرعت به طرف کمرش رفت و همین که خواست اسلحه ش و در بیاره شلیک کردم..و همزمان جسم بی جون شهید روی زمین افتاد..نفس حبس شده م و بیرون دادم..اسلحه رو اوردم پایین..یک خائن کشته شد..این قانون جزای هر خیانتکاری بود..چه تو قانونه من..چه شایان..خائن مستحق مجازات بود..

—اجرا شد؟..-تمومش کردم..-خوبه..برات یه ماموریته جدید دارم ارشام..-گوش می کنم..-یه محموله ی بزرگ قراره از مرز افغانستان وارد بشه..انقدری که توی این سری از بارهامون حساسیت به خرج دادم توی هیچ کدوم تا به این مدت حساس نبودم..پس اینو بدون که بالاترین اهمیت و برام داره..می خوام شخصا خودت روش نظارت کنی..تنها کسی که توی گروه بهش اعتماد کامل دارم و می دونم تحت هر شرایطی با عقل تصمیم می گیره تو هستی..باید محدوده ت و تغییر بدی و تا می تونی حفظش کنی..یه خطه جدا بهت میدم که از طریق اون با من در ارتباط باشی..خونه و هر چیزی که بهش احتیاج داری و برات محیا می کنم..از این بابت مشکلی نیست..تا زمانی که بهت ملحق نشدم هیچ کاری جز نگهداری و محافظت از محموله نمی کنی..بعد از اون با شرکا و خریدارا وارد معامله می شیم که بازم روی کمک تو حساب می کنم..یک بار گفتم بازم میگم و تاکید می کنم که این محموله برای من خیلی مهمه..برای همین تو رو انتخاب کردم..می دونم از پیشش بر میای..سکوت کردم..فکر نمی کردم..نه..چون نیازی به فکر کردن نبود..هیچ وقت تو کار قاچاق نبودم ولی هر محموله ای که نیاز به ورود یا خروج داشت این من بودم که بر کارها و اوامر شایان نظارت می کردم..فقط و فقط بر حسب همون دینی که بهش داشتم..سودش تنها توی جیب اون می رفت..از اونجایی که خیلی جاها به دردم می خورد من هم تو خیلی از کارها می تونستم براش حکم بهترین مهره رو داشته باشم..برای همین موقعیتم و حفظ می کردم و همیشه به بهترین نحو اون رو به پایان می رسوندم..-بسیار خب..کی باید حرکت کنم؟..-آخر همین هفته..هفته ی دیگه محموله وارد میشه..سرم و تکون دادم..باید آماده می شدم..اینطور که از گفته های شایان مشخص بود این ماموریت با ماموریتای دیگه فرق داشت!..ولی خب..منم کارم و بلدم..تقه ای به در خورد..همونطور که پرونده ها و مدارک مربوط به شرکت و بررسی می کردم گفتم: بیا تو..در باز و بسته شد..صدای قدم هاش و شنیدم که به طرفم می امد..خانم رحمانی منشی شرکت بود..سرم و بلند نکردم و در همون حال گفتم: بگو..قربان این برگه ها رو باید امضا کنید..-کدوم برگه ها؟..-برگه های تحویل کالاها می جدید..بعضی هاشون هم فاکتور و رسید هستند..نیاز به تایید شما دارن..-بذار روی میز بعد امضا می کنم..-باشه چشم..راستی قربان یه نفر می خواد شما رو ببینه..اینبار سرمو بلند کردم..نگاهش کردم و

جدی گفتم: گفته بودم نمی خوام کسی رو ببینم.. با ترس من من کنان گفت: ب..بله بله.. بهشون گفتم ولی.. ایشون گفتند که مانعی نداره و شما بهشون اجازه دادید.. -خودشو معرفی کرد؟.. -یه خانمی هستن.. فکر کنم گفتن صدر.. درسته گفت شیدا صدر.. نفسم و بیرون دادم.. به در اشاره کردم: بسیار خب بگو بیاد داخل.. درضمن ۲ تا فنجان قهوه همراه کیک بیار اتاقم.. تعجب و تو چشمش دیدم ولی چون می دونست اگه دیر به دستوراتم عمل کنه بی برو برگرد حکمش اخراجه بعد از گفتن ” چشم قربان.. همین الان”.. سریع از اتاق بیرون رفت..

نگاهم و توی چشمش دوختم.. همونطور که انتظارش و داشتم.. شیک و چشمگیر.. با غرور به پشتی صندلیم تکیه دادم: چطور شد سرزده اومدید شرکت؟.. مهندس صدر چطورند؟.. انگشتای کشیده ش و با ناز تو هم گره زد و با لبخند نگام کرد: ایشونم خوبن و سلام رسوندن.. خب دیگه حسنش به همین سرزده اومدم بود.. -چطور؟!.. -خب از شب تولدم به اینطرف دیگه خبری ازتون نداشتم.. این شد که خدمت رسیدم.. - بله.. کمی سرم شلوع بود..

-الان چی؟.. هنوزم سرتون شلوعه؟.. نگاه خاصی بهش انداختم و بدون اینکه به لحن کوچکترین تغییری بدم گفتم: نه.. تا قبل از اینکه شما بیاید.. ولی الان تمام وقت در اختیارتون هستم.. نگاهش رو دیدم که برقی درش جهید.. نگاهم به انگشتان دستش افتاد که با استرس اونها رو در هم می فشرد.. پاهاش و تکون می داد و اینها همه نشون می داد که اروم و قرار نداره.. مطمئنا بی دلیل اینجا نیومده بود.. شگردم تو کار این بود.. چون ماری زهرالود و کشنده اروم، اروم به طعمه نزدیک می شدم.. بدون اینکه اون رو به وحشت بندازم.. و در بهترین زمان ممکن طبق اونچه که من می خوام طعمه اسیرم می شد.. به طوری که هیچ راهی برای فرارش باقی نمیداشتم..

-راستش برای یه کاری مزاحمتون شدم.. البته بیشترین قصدم دیدن خود شما بود.. اخی.. با همون دیدار اول.. چطور بگم.. با لبخند ادامه داد: بگذریم.. -کارتون با من چیه؟.. کمی ازم ساخته ست؟.. -بله.. البته اگر قابل بدونید.. من یه سرمایه ی جزئی دارم که بلااستفاده نگهش داشتم.. تا به الان هیچ قصدی روش نداشتم.. ولی وقتی تعریف شما رو از پدرم و شرکای ایشون شنیدم و اینکه چقدر توی کارتون مهارت دارید.. می خواستم اگه مایل باشید این سرمایه رو به شما واگذار کنم و در عوض من و شریک خودتون بدونید.. دوست دارم در کنار شما مشغول به کار شم..

-شما که گفتید توی شرکت پدرتون مشغول هستید..

-بله درسته.. ولی اگه شما پیشنهادم و قبول کنید می خوام کنار شما باشم.. -می دونید کار ما چیه؟..

-بله.. البته تا حدودی.. اینکه تو کار واردات و صادرات لوازم کامپیوتری و تجهیزاتی از این قبیل هستید.. -بعلاوه ی یک سری چیزهای دیگه که تنها خودم و شرکام ازشون با خبر هستیم..

-خب حالا نظرتون چیه؟.. من و هم تو جمع شرکاتون قبول می کنید؟.. متفکرانه نگاهش کردم.. بهترین موقعیت بود.. اینکه بیشتر بهش نزدیک بشم.. خودش ناخواسته و ندانسته به طرف دامی که برایش پهن کرده بودم قدم میذاشت..

-جوابتون و فرداشب میدم.. به صرف شام تو یکی از بهترین رستوران های شهر.. نظرتون چیه؟.. لبخند زد و سرش و تکون داد :عالیه..

-بسیار خب.. خودم میام دنبالتون.. منتظرم باشید.. زمانش و بعد بهتون خبر میدم.. از جا بلند شد ولی من از روی صندلیم کوچکتین حرکتی نکردم.. تا همینقدرم زیاد از حد تحویلش گرفتم.. ولی بیشتر از اون یعنی رد شدن از خط قرمز.. دستش و جلو آورد.. نگاهم و از توی چشمای سبز و برافش به دستش دوختم.. مکث کوتاهی کردم .. دستش و میان انگشتانم گرفتم و نرم و اروم فشردم..

-ازتون ممنونم.. در هر صورت شما یکی از بهترین دوستان ما هستید.. همکاری با شما باعث افتخارمه.. فعلا.. دستش و اروم رها کردم .. به سمت در رفت که بین راه ایستاد و برگشت..

-شماره ی منو دارید دیگه درسته؟.. سرمو تکون دادم.. کمی نگاه کرد.. وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم با لبخند از اتاق بیرون رفت.. خودکار و توی دستام گرفتم و جلوی صورتم نگه داشتم.. نگاهم مستقیم به در بود .. به فرداشب فکر می کردم.. اینکه قرار بود رویایش کنم.. برای شیدا صدر.. و قدم اصلی رو بردارم.. تا مقصد نهایی خیلی راه مونده بود.. ولی فرداشب.. اصلی ترین برگ از نقشه م ورق می خورد..

تو مسیر برگشت به خونه بودم که موبایلم زنگ خورد.. به شماره ای که روی صفحه ش افتاده بود نگاه کردم.. شایان.. نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.. -الو.. آرشام.. -بله.. چیزی شده؟.. -آگه اب دستته بذار زمین سریع خودتو برسون اینجا.. -چی شده؟!.. -فقط کاری که گفتم و بکن.. زود باش.. -باشه.. الان تو راهم.. دارم میام..

صداش مضطرب نبود.. بیشتر هیجان داشت.. کنجکاو بودم بدونم اینبار ازم چی می خواد.. به سرعت به طرف خونه ی شایان روندم..

مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و دود سیگار اطرافش و پر کرده بود.. اشاره کرد نزدیکش بایستم.. با چند قدم بلند رو به روش قرار گرفتم.. سکوت کردم تا خودش حرف بزنه و دلیل این همه عجله رو توضیح بده.. سیگارش و توی جاسیگاریش خاموش کرد.. دودها کم و کمتر شدند و من تونستم چهره ی شایان رو بهتر و واضح تر ببینم.. چشمان قهوه ای روشن و خمار.. که وقتی عصبانی می شد باریک تر از حد معمول نشون می داد.. لبان نسبتا کلفت و بینی گوشتی.. که در حین خشونت چین می افتاد و لبانش رو روی هم می فشرد.. چونه ی تقریبا باریک و موهای پرپشت و بلند جو گندمی از اون یک مرد قوی و محکم ساخته بود.. چهارشونه و قد بلند.. گذر زمان روی چهره ش تاثیر چندانی نگذاشته بود حتی روی ..ذاتش.. بدون هیچ حرفی در کشوی میزش و باز کرد و ۲ تا پاکت بیرون آورد.. یکی قرمز و دیگری سفید.. انداخت روی میز و به طرفم سر داد..

-برشون دار.. اروم دست دراز کردم و هر دو رو برداشتم.. -بازشون نکن.. به هیچ وجه.. اینبار با تعجب نگاهش کردم.. پاکت ها رو توی دستم فشردم..

-چطور؟!.. زمانش که برسه بهت میگم.. فعلا تموم فکر و ذهننت و بذار روی ماموریتی که بهت واگذار کردم.. فردا حرکت می کنی؟!..

-اره، فردا عصر..

-بسیار خب.. چنگیز و اسکندر و جمشید و هم باهات می فرستم.. می دونم خودت از پس هر کاری بر میای.. ولی نیاز به بادیگارد داری.. چون این محموله های جدید خواهان زیادی داره.. ممکنه دست دشمنامون بیاد تو کار..

-من با بودن اونا مشکلی ندارم.. گرچه نیازی هم بهشون نیست..

-می دونم.. ولی اینجوری خیالم راحت تره.. به محض اینکه محموله برسه ۲ روز بعد منم خودمو بهتون می رسونم.. باید همه چیز طبق برنامه پیش بره.. مراقب پلیسا باش.. خودت که بهتر می دونی؟!..

-کاملا.. پاکتا رو توی هوا تکون دادم..

- و نمی خوامی درمورد اینا توضیح بیشتری بدی؟!..

-فعلا نه.. توی پاکت سفید تموم توضیحات و دادم.. ولی توی پاکت قرمز.. ماموریت جدیدت و گذاشتم.. بیه ماموریت فوق حساس و ماهرانه.. تو رو انتخاب کردم اون هم به دلایلی که بعد خودت می فهمی..

-از کی باید ماموریت جدید و شروع کنم؟!..

-بهت میگم.. ولی تا اون موقع به هیچ وجه در پاکت ها رو باز نکن.. این خیلی مهمه.. چون نمی خوام ذهننت ببخود درگیر بشه تا به وقتش.. درحال حاضر ماموریت فعلی که بهت محول کردم مهمتره.. سرمو به نشانه ی تایید حرفاش تکون دادم.. حتما باز واسه کسی نقشه کشیده که انقدر محافظه کارانه رفتار می کرد.. شایان هیچ حرفی رو بی دلیل نمی زد و برای تک تک کلمات و حرفاش دلایل محکمی داشت..

-هر وقت خواستی حرکت کنی و همینطور به محل رسیدی بهم زنگ بزن.. بیه گوشی موبایل گذاشت رو میز و گفت: اینو بردار.. بیه خط محرمانه و حفاظت شده ست.. هیچ کس نمی تونه این خط و ردیابی کنه.. حتی پلیسا.. گوشی رو برداشتم.. برای اولین بار نبود که از چنین خطی استفاده می کردم..

-لحظه به لحظه گزارش کارا رو بهم بده.. می دونم نیاز به گفتن این حرفا نیست ولی تاکید می کنم که مراقب همه چیز باش.. -این ماموریتم مثل سایر ماموریتا با موفقیت انجام میشه.. شک نداشته باش.. سرش و تکون داد و با لبخند رضایت بخشی نگاهم کرد..

جلوی ویلای صدر توقف کردم.. مثل همیشه تیمم فقط مشکی بود.. بوی ادکلن مخصوص فضای ماشین رو پر کرده بود.. هیچ هیجانی نداشتم.. از همیشه اروم تر بودم.. بهش پیام دادم که پشت درمنتظرم.. از اینکه براش بوق بزنم و کلا از اینجور کارها متنفر بودم.. بعد از ۵ دقیقه حاضر و آماده، شیک و جذاب از در بیرون اومد.. ست قرمز زده بود.. موهایش و کج ریخته بود بیه طرف صورتش و بقیه رو صاف ریخته بود روی شونه هاش.. شال سرخی که روی سرش انداخته بود رو ازادانه رها کرده بود.. از ماشین پیاده

نشدم.. در و باز کرد و نشست.. بوی عطر تندی که به خودش زده بود باعث شد اخمام و تو هم بکشم.. از این بو متنفر بودم.. ولی باید تحمل می کردم.. دستش و به سمتم دراز کرد..

—سلام.. چه وقت شناس.. راس ساعت رسیدی.. دستش و فشردم..

—سلام.. من همیشه وقت شناسم و از اینکه کسی معظم بذاره متنفرم.. لحنم بیش از حد جدی نبود.. امشب رو باید تا حدی از جلد واقعی بیرون می امدم ..

—وقتی پیام دادی که ۹ آماده باشم نمی دونی با چه سرعتی حاضر شدم.. حرکت کردم.. راه زیادی نمونه بود که پرسید: نمی خوای بگی توی کدوم رستوران میز رزرو کردی؟.. نگاهش کردم.. نگاه اون هم روی من بود.. توی دلم پوزخند زدم و به جاده خیره شدم..

— مدیترانه..

—اوه.. باید جای خوبی باشه.. تا حالا نفرتم.. -به نظر خوبه.. -حتما همینطوره.. چون تو انتخابش کردی.. چه زود جای «شما» رو به «تو» داد.. تا دیروز توی شرکت می گفت مهندس تهرانی ولی الان... خب این عالیه.. ماشین و کناری پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.. شیدا با طنازی مختص به خودش به طرف امد و دستانش و دور بازوم حلقه کرد.. چیزی نگفتم.. وارد رستوران شدیم.. تا به حال اینجا نیومده بودم.. ولی برای اولین بار جای بدی نبود.. -واو.. چه جای محشریه.. انتخابت عالیه آرشام.. یکی از خدمه ها با لباس فرم به طرفمون اومد.. با احترام تعظیم کوتاهی کرد و گفت: سلام.. به رستوران مدیترانه خوش آمدید.. - من قبلا میز رزرو کرده بودم.. -اسم شریفتون؟.. -تهرانی.. آرشام تهرانی.. توی لیست و چک کرد و با لبخند گفت: بله.. بفرمایید تا راهنماییتون کنم.. از این طرف لطفا.. همراهش رفتیم.. موسیقی.. فضای کاملا تمیز و چشمگیر.. جای بدی نبود.. صندلی رو برای شیدا و من کشید و گفت: بفرمایید.. این هم از میزی که سفارش داده بودید.. منو رو روی میز گذاشت و بعد هم از کنارمون رفت.. یکی از منوها رو برداشتم.. شیدا هم داشت انتخاب می کرد.. گارسون بعد از چند دقیقه سر و کله ش پیدا شد: انتخاب کردید قربان؟.. به شیدا اشاره کردم و گفتم: اول خانم.. شیدا با لبخند رو به گارسون گفت: اینجا همه نوع غذایی دارید؟..

—بله.. استیک .. انواع جوجه .. انواع کباب .. سوپ .. ماهی .. میگو..

—عالیه.. ترجیح میدم یه غذای دریایی بخورم.. خوراک میگو لطفا.. -چشم.. نوشیدنی چی میل دارید؟..

—ترجیحا فقط اب.. ممنونم.. -سوپ چطور؟..

—عالیه..

—و شما قربان؟..

—برای منم خوراک میگو بیارید..

—بله چشم.. با رفتن گارسون شیدا لبخند زد و نگام کرد.. سعی کردم لبخند بزنم ولی به پوزخند بیشتر شبیه بود.. اجبارا هیچ وقت نمی خندیدم.. حتی تو یه همچین موقعیتی.. مضحک بود.. در حین خوردن غذا هیچ کدوم حرفی نزدیم.. بعد از صرف شام رو بهش گفتم: آگه وقت داری می تونیم بریم دربند و اونجا حرفامون و بزنیم.. با رضایت نگام کرد و خندید: من تمام وقت در خدمت هستم.. فکر خوبیه.. دربند تو شب خیلی

دیدنی و با صفاست.. میز و تسویه کردم و از رستوران بیرون آمدیم.. توی ماشین که نشستم متوجه شدم بیش از حد با من احساس راحتی می کنه.. مرتب با ناز پاهاش و تکان می داد و دستشو روی اونها می کشید.. نگاهش از پنجره به بیرون بود ولی تموم حرکاتش و زیر نظر داشتم..

-کدوم رستوران؟.. خودت کدوم و بیشتر می پسندی؟.. با لیخند نگام کرد ولی نگاه من مستقیم به جاده بود.. رسیدیم.. کنار محوطه پارک کردم .. -یعنی انتخاب انقدر سخته؟.. نه.. انتخاب کردم.. منتظر بودم یه بار دیگه ازم بپرسی..

چند لحظه نگاهش کردم.. هر دو پیاده شدیم و حرکت کردیم.. بازوم و محکم توی دست گرفت و گفت: میگم بریم مطابق.. چطوره؟.. -حرفی نیست..

پشت میز نشستیم.. مثل همیشه شلوغ بود..

-خیلی خوبه که اینجا هیچ وقت خلوت نمیشه.. سرم و تکون دادم و به اطراف نگاه می انداختم..

-هوای اینجا کجا و رستوران سر بسته ی تهران کجا..

— برای همین اینجا رو انتخاب کردی؟.. سرم و تکون دادم.....

-باهات موافقم.. می تونیم بعد کمی این اطراف قدم بزنیم.. قهوه و کیک سفارش دادیم.. من مثل همیشه فقط تلخ می خوردم.. زندگی من خودش تلخ تر از طعم و مزه ی قهوه بود و من با همه ی اینها اون رو هر روز مزه مزه می کردم.. پس این تلخی زود گذر که در مقابل اونها چیزی نبود.. قهوه با وجود مزه ی تلخش طعم خوشی داشت.. ولی زندگی من.. هم تلخ بود و هم .. متعفن.. طعم زهرش رو با تمام وجود می چشیدیم و در اخر سر می کشیدیم.. این بود زندگی تلخ تر از زهر آرشام.. ولی چرا؟!.. تنها خودم می دونستم و .. سرمو بلند کردم و نیم نگاهی به اسمون انداختم.. با اون هم قهر بودم.. خیلی وقته که آرشام خدا رو فراموش کرده.. خیلی وقته که اسمش و به زبون نیاره.. ۱۰ ساله که دیگه نگفتم خدایا واسه همین اندک چیزی هم که بهم دادی.. شکر.. نه.. من خدا رو فراموش کردم و دیگه هم نمی خوام اسمش و بیارم.. خدایی که همه چیزم و ازم گرفت.. خدایی که می تونست جلوی اون همه کثافتکاری و مصیبت رو بگیره ولی نگرفت.. می تونست و.. آه.. اصلا دیگه نمیخوام بهش فکر کنم.. اینجا فقط هدفم مهمه.. همین.. وقتی این هدف شد مسیر انتخابیم دیگه یاد خدا درش هیچ معنایی نداره.. انتقام.. فقط انتقام.. با صدای شیدا به خودم اومدم.. قهوه م سرد شده بود و با این حال تا ته سر کشیدم.. تلخیش ازارم نداد.. دوست داشتم.. چون طعم داشت.. اگر زندگی من هم یکی از این دو تا رو داشت شاید.. آرشام این راه رو انتخاب نمی کرد ولی نحسی زندگی من یکی دوتا نبود..

-آرشام نمی خواد نظرت رو در مورد پیشنهادم بگی؟!.. فنجون خالی قهوه رو توی دستم فشردم.. نگاهم و بالا کشیدم و روی صورتش نگه داشتم.. -من حرفی ندارم.. فردا می تونی بیای شرکت؟.. باید درمورد یه

سری مسائل مربوط به کارمون باهات حرف بزنم.. با خوشحالی نگام کرد و در حالی که لبخند پهن و بزرگی روی لباس خودنمایی می کرد گفت: چرا که نه؟! از این به بعد تماما در اختیارتم.. وای آرشام نمی دونی چقدر خوشحالم.. همکاری با تو باعث افتخارمه.. اصلا باورم نمیشه که انتخابم کردی.. آخه شنیده بودم تو همینجوری به کسی اعتماد نمی کنی که بعد هم بخوای اونو شریک خودت بدونی.. فنجونم و با آرامش گذاشتم روی میز و متفکرانه نگاش کردم.. برق خوشحالی هنوزم درون چشمانش می درخشید.. خونسرد گفتم: تو برای من هر کس نیستی.. و اینو بدون که اگه همه چیز و درموردت نمی دونستم هیچ وقت قبولت نمی کردم.. اما.. به پشتی صندوق تکیه دادم.. از توی نگاهش می خوندم که کنجکاوه بدونه چی می خوام بگم.. بیش از این منتظرش نداشتم و گفتم: اگه در طول همکاری با شرکته من و مشارکتت توی گروه بتونی کاملا اعتمادم و جلب کنی.. حاضرم خیلی کارها برات انجام بدم.. دستام و روی میز قرار دادم و با انگشت بهش اشاره کردم: و تمومه اینها به خود تو بستگی داره..

— مطمئن باش من از پیشش بر میام.. می دونم شرکت شما جزو بهتریناست و از این بابت افتخار می کنم که بتونم باهاتون شریک باشم.. من هر کاری می کنم تا بتونم نظر و اعتمادت و به خودم جلب کنم.. - امیدوارم.. از پشت میز بلند شدم .. - من میرم دستامو بشورم.. وقتی برگشتم حرکت می کنیم.. با لبخند سرش و تکون داد..

به فضای اطرافم نگاه کردم.. تصمیم گرفتم چند دقیقه ای بی خیال شیدا بشم و کمی از این هوا استفاده کنم.. تو فکر بودم که برگشتم و همون موقع یکی محکم بهم تنه زد.. کامل برگشتم سمتش .. یه دختر افتاده بود رو زمین و با ناله دستش و ماساژ می داد.. سرش پایین بود و فقط صداش و شنیدم.. نالید: ای دستم.. آخ.. مگه کوری؟!.. سرش و بلند کرد و با خشم گفت: مرتیکه چرا بدون راهنما بر می گردی و.. با تعجب نگاش کردم.. همون دختری بود که اون شب با چاقو بازوم و زخمی کرد.. یه قدم به طرفش برداشتم که تند و فرز از جاش بلند شد و دوید.. درست پشت سرش بودم.. تیز بود و خیلی سریع می دوید.. از بین مردم که کنار رودخونه ایستاده بودن به سختی رد شدم و مسیر نگام فقط به سمت اون دختر بود که گمش نکنم.. داشت می رفت سمت درختا.. بهترین جا واسه غافلگیریش بود.. پیچیدم سمت چپ که یه راه باریکه بود و حتم داشتم به همون مسیری می رسه که دختره داشت فرار می کرد.. و حدسم درست بود چون تا رسیدم سر راهش قرار گرفتم و تا خواست برگرده بازوش و گرفتم و کشیدمش تو بغلم.. هیچ کس اونجا نبود.. تنها چراغی اون سمت کمی اطراف و روشن کرده بود.. محکم بین بازو هام نگهش داشتم.. با حرص گفت: ولم کن اشغال.. بلایی که اون سری سرت اوردم واسه ت درس عبرت نشد اره؟!..

— می دونستی خیلی پررویی؟!.. ولی مطمئنم اینو نمی دونی که هیچ دختری تا به الان جرات نداشته همچین غلط اضافه ای رو بکنه و رو من دست بلند کنه.. همچین دخترایی رو بدون تسویه حساب و لشنون نمی کنم.. همونطور که سری قبل بهت گفته بودم.. دست از تقلا برداشت و سرش و بالا گرفت.. نفس نفس می زد و گرمی نفسش توی صورتم می خورد.. مستقیم زل زد توی چشمام و با خشم گفت: تو هم اینو بدون دلارام از اوناش نیست که همینجوری ساکت بشینه تا یه خری مثل تو از راه برسه و بهش جفتک بندازه.. زانوش و محکم آورد بالا و خواست ضربه بزنه که با دست از ادم گرفتمش.. محکم فشارش دادم که با درد اخماش جمع شد.. زانوش و ول کردم و یه کشیده ی محکمی خوابوندم توی صورتش.. صدای کشیده م انقدر

بلند بود که سکوت اونجا رو بر هم زد..کشیده ی دوم رو هم زدم و صورتش به سمت چپ برگشت و اینبار جیغ خفیفی کشید.. از روی شال موهاش و گرفتم و سرشو به عقب کشیدم..

— کشیده ی اول و زدم به خاطر کار اون شبت .. کشیده ی دومم به خاطر همه ی اون توهینات .. و حالا می مونه تسویه حسابمون که اصل کاریه .. یه دفعه دستش و محکم کشید بیرون و با تموم زورش به صورتم چنگ زد..نیمه ی چپ صورتم سوخت ولی ولش نکردم که اینبار با آرنجش کوبید توی شکمم که از درد خم شدم..برخلاف تصورم زورش خیلی زیاد بود .. داد زد :کثافته یابوکش..کی باشی که بخوای باهام تسویه حساب کنی؟! پدرت و در میارم خیال کردی چی؟عوضی.. به طرفش خیز برداشتم که فرار کرد.. دنبالش دویدم ..با اینکه دو تا کشیده ی محکم ازم خورده بود ولی بازم فرز بود.. به یکی تنه زدم که تا برگشتم در این بین حواسم پرت شد و اینبار لابه لای جمعیت گم و گور شد.. با حرص و عصبانیت دستامو مشت کردم و کوبیدم رو یکی از ماشینیایی که اونجا پارک شده بود..صدای دزدگیریش بلند شد .. کلافه تو موهام دست کشیدم و به طرف رستوران رفتم..دستمالم و روی خراشی که اون دختر با ناخنای بلندش روی صورتم ایجاد کرده بود گذاشتم.. شیدا با دیدنم از جا بلند شد و با نگرانی نگاه کرد..

—کجا بودی آرشام؟!..حتی به موبایلم زنگ زدم جواب ندادی .. -همین اطراف بودم..گوشیم روی سایلنتمه .. دستم و از روی صورتم برداشتم..جای خراش کمی می سوخت..با دیدن صورتم با اخم و شک نگاه کرد.. —چرا انقدر اشفته ای آرشام؟!..با کسی دعوا کردی؟!..روی صورتت جای ناخن ۰ .. با اخم غلیظی نگاه کردم که سکوت کرد..زیادتر از حدش سوال می پرسید و من هم عادت به جواب دادن اون هم به چنین سوالاته بیخودی نداشتم..

-بریم.. بدون هیچ حرفی کیفش و برداشت و حرکت کردیم..مرتب به اطراف نگاه می کردم تا شاید بتونم اون دختر و پیدا کنم ولی انگار اب شده بود و رفته بود توی زمین.. تا حالا ندیده بودم یه دختر این همه زور و جسارت داشته باشه..با اون جُته و هیکلِ ظریف این همه زور..جای تعجب داشت.. صداش توی سرم تکرار شد.. (- تو هم اینو بدون دلارام از اوناش نیست که همینجوری ساکت بشینه تا یه خری مثل تو از راه برسه و بهش جفتک بندازه..) دلارام.. اینبار جون سالم به در برد ولی با وجود امشب مطمئنم که باز هم می بینمش.. ولی کی و کجا؟!.. نمی دونم.. حتم داشتم که ما بازم همدیگه رو می بینیم.. و اینبار وضعیت کاملاً فرق می کرد..مطمئناً این دیدارها نمی تونه اتفاقی باشه..

-الو..

—آرشام..تو راهی؟..

-اره، دارم میرم پیشواز.. —عالیه..به محض تحویل و جا به جایی بهم زنگ بزن..فراموش نکن مراقب همه چیز باش..می دونم که نیازی به توضیحاته دوباره ی من نیست..پس خوب حواست و جمع کن..

از اینکه این همه سفارش می کرد هیچ خوشم نمی اومد..من کارم و حرفه ای انجام می دادم و هیچ نیازی به یادآوری های مکرر و بی مورد شایان نبود.. -همه چیز و می دونم..

—بسیار خب..فعلا..گوشی و پرت کردم رو صندلی کنارم..با دقت همه جا رو زیر نظر داشتم..چه از پشت سر و چه رو به رو..حتی اطراف و تموم ماشین هایی که تو مسیر بودند.. هر ۳ تا بادیگارد پشت سرم حرکت می کردند.. حتی به این سه تا مزاحم هم نیازی نداشتم..ولی این ماموریته شایان بود و اون بود که تصمیم می گرفت.. چند ساعت توی راه بودم..محموله از مرز رد شده بود و حالا وقت تحویلش رسیده بود.. از ماشین پیاده شدم..اون سه نفر هم پشت سرم بودند..به طرف راننده رفتم..کنارش چند تا مرد قوی هیکل ایستاده بودند که ۲ تاشون افغانی بودن..

-همه چیز باید چک بشه.. -حرفی نیست..برو ببین..فقط زودتر تا واسه م دردرس نشده..تا اینجا هم جونم به لبم رسید..دو تای دیگه هم تو راهه تا نیم ساعت دیگه می رسه.. محموله رو چک کردم..مشکلی نداشت..اون ۲ تای دیگه هم رسید..بعد از بررسی های لازم کاری نمونده بود.. من جلو افتادم و بقیه هم تو مسیر دنبال می اومدند..راه رو خیلی خوب بلد بودم..این راه خاکی و دور افتاده دقیقا همون مسیری بود که من به شایان پیشنهاد دادم.. بی خطر و بی دردسر برای حمل و انتقال محموله های قاچاق.. جلوی انبار نگه داشتم..

-با دقت محموله ها رو خالی می کنید و می بریدشون همون جای همیشگی..مراقب باشید که اگه کوچکترین ضرری به محموله ی شایان برسه همینجا خلاصتون می کنم..شیر فهم شد؟..

—بله قربان.. سر جمع ۱۰ نفر بودند که در مدت زمان کوتاهی تموم بار و انتقال دادن داخل انبار..

شماره ی شایان و گرفتم.. -چی شد؟.. -کار محموله ها تموم شد..دیگه مشکلی نیست.. صدای سرمستش توی گوشی پیچید.. -عالیه..بهتر از این نمیشه..کارت حرف نداشت آرشام..مثل همیشه..

-دستور جدید چیه؟..

—فعلا هیچی..مهمترین مرحله ش به اجرا در اومد..بازم باید احتیاط کنی که پلیسا بویی نبرده باشن..تعداد نگهبانان رو بیشتر کن..اون سه تا غول تشن و هم بذار همونجا بمونن..تهدیدشون کن که چهار چشمی مراقب محموله ها باشن.. -همین کار و کردم..باشه..و دیگه؟.. -برو به همون ادرسی که بهت دادم..تا پایان ماموریت، موندنت توی اون خونه الزامیه..

-باشه..الان حرکت می کنم..

—موفق باشی.. -فعلا..گوشی رو گذاشتم توی جیبم..با همون اخمی که روی پیشونی داشتم نگاه جدی به تک تکشون انداختم..

-چنگیز..اسکندر..جمشید..

—بله قربان..

—بله..

—بله رییس.. -شماها اینجا می مونید.. رو به تک تکشون که ۱۴ نفر بودند بلند و جدی داد زدم: اگه یکی از شماها کوتاهی بکنه و نتونه به وظیفه ش درست عمل کنه..فقط با یه گلوله از اسلحه ی من یا شایان

طرفه..می دونید که با هیچ کدومتون شوخی ندارم..پس حواستون و خوب جمع کنید..شیر فهم شد؟!..همگی اطاعت کردند..

-فردا دوباره سر می زنم..شاید خود شایان هم شخصا همراه من بیاد..پس کاری نکنید که برای تک تکتون گرون تموم بشه..اگه یکی از شماها مرتکب خطایی بشه..افراد دیگه هم مجازات میشن..عینک افتابیم و به چشم زدم و سوار ماشین شدم..شیشه رو پایین دادم..با دست به اسکندر اشاره کردم..به طرفم دوید و کنار پنجره ایستاد..

-بله رییس..

-لحظه به لحظه امار اینجا رو به من میدی..

-چشم رییس.. حرکت کردم..مستقیم به همون ادرسی که شایان داده بود..درست تو بالاترین نقطه ی تهران قرار داشت..تا انبار محموله، فاصله ای نداشت..با ماشین ۲۰ دقیقه راه بود..پس برای همین اینجا رو انتخاب کرد..فکر همه جاش و کرده بود..

ماشین و بردم تو..خونه حتی سرایدار هم نداشت..ظاهرا اینجا تنها و مستقلم..به این تنهایی کوتاه مدت نیاز داشتم..اگه می تونستم و نیازی نداشتم خونه ی خودم و هم مشابه غار می ساختم ولی با نمایی پیشرفته..تاریک..سرد..بی روح و..پر از سکوت..یه خونه ی ویلایی بود..پر از دار و درخت و گل و گیاه..خونه های اطراف همه تو همین سبک بودند..نمای ساختمان تماما سنگ بود..از پله ها بالا رفتم و روی بالکن ایستادم..دور تا دور بالکن ستون های بلند با نقش و نگار های زیبا و در عین حال قدیمی ساخته شده بود..با پام به در ضربه زدم..محکم باز شد..چمدونم و کشیدم و رفتم تو..هیچ وقت به ظواهر توجه ای نمی کردم..برای همین یه نگاه سرسری به اطراف انداختم..همه چیز معمولی بود..وسایل ساده و..کاملا خلوت..روی مبل توی سالن پذیرایی نشستم..موبایلم زنگ خورد..با خستگی به صفحه ی گوشیم نگاه کردم..شیدا..تک سرفه ای کردم تا صدام و صاف کنم..

-الو..بفرمایید..صدای پر از هیجانش و شنیدم..-الو سلام آرشام..خوبی?!

-ممنونم..

-زنگ زدم ازت تشکر کنم..اینکه از امروز رسماً می تونم در کنارتون فعالیت کنم منو هیجان زده کرده..پوزخند زدم..ولی صدام اینو نشون نمی داد..

-خوشحالم..امیدوارم بتونی در کنار ما و توی گروه هدف مشخصی رو دنبال کنی..

-حتماً همینطوره..مرسی..امروز که گفتم وقت نداری ناهار بریم بیرون..امشب چی؟!..میشه؟!.. - نه..متأسفم..مدتی و اومدم مسافرت..تا اخر همین هفته به احتمال زیاد بر می گردم..صداش پکر شد..زمزمه وار گفت :پس من تا اون موقع چکار کنم?..بدجور وابسته ت شدم..

-چیزی گفتم؟!..آه کشید :هیچی..بی خیال..بهت خوش بگذره..ممنونم..اگرکاری نداری می خوام قطع کنم..تازه رسیدم و خسته م..تند گفت :باشه باشه..شرمنده بد موقع مزاحم شدم..-نه..مشکلی نیست..

—اوکی برو..بای.. به امید دیدار.. سکوت کرد اما قطع نکرد..ولی اینطرف خط بر لبم لبخند تمسخر امیزی بود و در همون حال تماس و قطع کردم.. دستام و از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.. باید یه دوش می گرفتم..واقعا خسته بودم.. به خاطر اینکه به موقع برسم زودتر حرکت کردم .. و حالا نیاز به استراحت کامل داشتم..

حوله م و دورم پیچیدم و از حموم بیرون امدم.. حوله ی کوچیکتری روی سرم انداختم و مشغول خشک کردن موهام شدم.. جلوی آینه ایستادم.. با حرص حوله رو از روی موهام کشیدم.. کار همیشه م بود.. وقتی تند تند حوله رو روی موهام می کشیدم یه حس کلافگی بهم دست می داد..

نگاهی به اتاق و وسایل داخلش انداختم..یه تخت دونفره زیر پنجره ی اتاق..ابازور های کریستال.. نگاهم و به راست چرخوندم..آینه ی قدی..میز و صندلی..سمت چپ هم ۲ تا در قرار داشت که یکی حمام و دیگری دستشویی بود.. به پشت روی تخت افتادم و دست راستم و زیر سرم گذاشتم..داشتم به همه چیز و..شاید هم هیچ چیز فکر می کردم.. ذهنم مثل همیشه درگیر اتفاقات اخیر بود..از طرفی برنامه های خودم .. و از یه طرف دیگه ماموریتایی که از طرف شایان به پستم می خورد..همه و همه کلافگیم و بیشتر می کردم.. ولی نه..برنامه های خودم کاملا متفاوت و جدا از این قضایا بودند..برای اونها هدف داشتم..برای رسیدن به اون چیزی که انتهای این بازی قرار داشت لحظه شماری می کردم.. اون شخص..اون کسی که مهره ی اصلی توی دستاش بود..منتظر اون بودم..کسی که شخصا ..نفر دهم بازی من محسوب می شد.. شیدا هشتم بود و بعد از نفر نهم..نوبت به اون می رسید..ولی تمام درگیری های ذهنیم از این بابت بود که..نمی دونستم اون کیه.. اون فرد مجهول که مهره ی اصلی این بازی چه کسیه؟!..جنسیتش با تموم کسانی که تا الان توی بازیم بودن فرق داشت.. جنسیت لطیفی چون مهره های توی دستم نداشت..باید تقاص کارش و پس بده.. اگه هنوز زنده ست..بالاخره پیداش می کنم.. نفر دهم.. مهره ی اصلیه منه..

داشتم با لپ تاپم کار می کردم که صدای گوشیم بلند شد..همانطور که نگام مستقیم به صفحه ی مانیتور بود دستم و دراز کردم و گوشی رو از روی میز برداشتم.. صفحه ی مانیتور رو بستم..به شماره نگاه کردم..اسکندر بود.. -..

—سلام قربان.. به پیشونیم دست کشیدم :بگو چی شده؟!..

— قربان..دیشب یه سری مزاحم اومدن و گرد و خاک کردن ولی حمله شون بی نتیجه موند..تهدش همه شون و آس و لاش کردیم..-نفهمیدید از کدوم دار و دسته بودن؟!..

—نه قربان..یکیشون زنده ست..هرکار می کنیم مقور نمیاد..-بسیار خب..الان خودم و می رسونم..تا وقتی که نیومدم هیچ کاری نکنید..

—چشم قربان.. گوشی رو قطع کردم..گوشه ش و به لب گرفتم و به فکر فرو رفتم..باید به شایان خبر می دادم..تصمیم نهایی با اون بود.. سریع شماره ش و گرفتم..

—بله.. بی مقدمه گفتم :دیشب اونطرف سر و صدا شده.. مشکل چیه آرشام؟!..

—دارم میرم یه سر و گوشی اب بدم..ظاهرا بچه ها یکیشون و زنده گرفتن ولی چیزی رو لو نداده..

—می دونم کارتو بلدی..پس تمومش کن.. -باشه..فعلا.. به محض اینکه تماس و قطع کردم از جا بلند شدم..کتم و از روی چوب لباسی توی راهرو برداشتم و از خونه بیرون زدم..

با تک بوقی که زدم در انبار باز شد..ماشین و داخل بردم..عینک افتابیم و برداشتم و پرت کردم تو ماشین.. همه ی افراد دور تا دور انبار ایستاده بودند..اون فرد مزاحم هم روی صندلی درست تو قسمت مرکزی انبار روی صندلی نشسته بود .. دست و پاهاش و با زنجیر بسته بودند و سرشم رو به زمین خم شده بود.. رو به روش بودم..اسکندر کنارم ایستاد..

— قربان هر کار کردیم لب از لب باز نکرد..دیگه کم مونده بود با یه تیر خلاصش کنیم که شما دستور دادید دست نگه داریم و.. دستمو بالا اوردم..ساکت شد..

-همگی برید بیرون..ایالا.. در کمترین زمان ممکن انبار خالی شد و حالا جز من و اون هیچ کس اونجا نبود.. چرخ دورش زدم.. —من فقط ۱ فرصت بهت میدم..اینکه بدون شکنجه به حرف بیای و بگی از طرف چه گروه یا شخصی اجیر شده بودید تا به محموله دسترسی پیدا کنید؟!..پس جواب بده..مطمئن باش به نفع خودت تموم میشه.. رو به روش ایستادم..ساکت بود.. -سرتو بالا بگیر.. هیچ حرکتی نکرد..با یک حرکت موهاش و توی دست گرفتم و سرش و به عقب کشیدم..از درد صورتش جمع شد.. داد زدم: مُقور میای یا نه؟!..یا اینکه دوست داری ترفند اصلیم و روی تو هم پیاده کنم؟!.. پوزخند زد:هر کار دلت می خواد بکن..من هیچ کسی و لو نمیدم..نمی دونم داری در مورد چی حرف می زنی.. با خشم به عقب هلش دادم..با صندلی پرت شد.. -که نمی دونی دارم در مورد چی حرف می زنی؟!..دیشب که گرد و خاک راه انداخته بودید چی؟!..نکنه در مورد اونم چیزی نمی دونی؟!..خیلی خب..کاری می کنم که همه چیز و به یاد بیاری..نگران نباش این فراموشی کوتاه مدته..چون راه درمانش پیش منه.. بلندتر داد زدم :وسایل و بیارید.. در انبار باز شد و ۱ میز چرخ دار توسط نگهبان کنارم قرار گرفت..با حرکت دست مرخصش کردم.. انبر فلزی رو از روی میز برداشتم..جلوی چشماش ..توی دستم چرخوندم..زیر نور می درخشید.. یقه ش و گرفتم و به حالت اول برش گردوندم..انبر و جلوی صورتش گرفتم..

-می دونی می خوام با این وسایل چکار کنم؟!..اره؟!..بذار خودم بهت بگم..تموم اینا برای اینه که حافظه ت و بهت برگردونم..و اینو بدون تا وقتی که برنگشته باشه سرجاش..منم دست از کار نمی کشم.. نفس می زد..ولی خیلی خوب خودش و کنترل می کرد..انبر و دور انگشتش محکم کردم.. نگام توی صورتش بود و با خشم دندونام و روی هم ساییدم..انبر و تاب دادم که همراهش انگشتش هم برگشت.. صدای فریاد گوش خراشش بلند شد.. کنار ایستادم..مثل مار به خودش می پیچید و ناله می کرد.. -خودت این راه و انتخاب کردی.. اگه بازم چیزی نگی اینبار با چاقو و شاید چیزیای بدتری طرف باشی.. صورتش خیس از عرق بود ..با ته مونده ی جونی که براش باقی مونده بود داد زد:ریبسم همتون و می فرسته به جهنم..هم تو و هم اون شایانه کثافت و..این محموله هم عاقبت سهم رییس من میشه..اون اروم نمیشینه.. چونه ش و محکم تو دست گرفتم و فشردم: زیادی حرف می زنی..فکر نکنم سن و سالت اونقدری باشه که

بخوای واسه من نطق کنی.. ریست؟!.. خب بگو ببینم اون کیه؟!.. توی چشمم زل زد ..به صورتم تف انداخت..

—من هیچ کسی و لو نمیدم.. با یه تیر خلاصم کن عوضیه بی پدر و مادر.. دستم و به صورتم کشیدم.. همیشه از این کار متنفر بودم.. با حرفی که بهم زد و کاری که کرد دست گذاشت روی نقطه ضعفم.. و اگر نمی خواستم کارش و تموم کنم حالا عزمم راسخ شده بود که به درک و اصلش کنم.. همیشه روی این دو چیز حساس بودم.. دیگه هیچ راهی براش باقی نمونه بود.. اسلحه م و در اوردم.. مثل همیشه صدا خفه کن و روش نصب کردم.. نشونه گرفتم.. -کار خوبی نکردی.. فکر نمی کنم بیشتر از ۳۰ داشته باشی.. اما خیلی خوب بلدی به وظایفت عمل کنی.. همیشه با کلام شروع می کنم.. یا شکنجه ادامه میدم و.. در اخر اگر به نتیجه نرسیدم.. یه خط فرضی روی گردنم کشیدم و با پوزخند ادامه دادم: خلاص می کنم.. ولی نه کلام و نه شکنجه روی تو تاثیری نداشت.. با حرفا و کاری که کردی هیچ راهی به جز پیاده کردن راه سوم نداشتی.. پس پیشنهاد می کنم قبل از فشردن ماشه اون هم توسطه من.. آخرین فرصت و از دست ندی.. یا همکاری با ما و یا.. اتمام زندگیت..

—هیچ کدوم از اینایی که گفتمی برام مهم نیست.. نه می خوام که با شماها همکاری کنم.. و نه اینکه به زندگیم ادامه بدم.. چون در هر دو صورت کشته میشم.. پس همین الان تمومش کن.. اسلحه رو به طرفش نشونه گرفتم و تکون دادم.. بلند گفتم: برای آخرین بار می پرسم.. با ما همکاری می کنی؟!.. داری آخرین فرصت و هم از دست میدی.. فقط نگاه کرد.. و از توی چشمش خوندم که منتظره کارش و تموم کنم.. یعنی انقدر اون شخص براش مهم بود که حتی به قیمت جونشم یه کلمه ازش حرفی نمی زد؟!.. مطمئنا اون شخص افراد وفادار و تحت پوشش و فرستاده که از این بابت خیالش راحت باشه.. و این ترنند کار هیچ کسی نیست جز.. منصوری.. آماده ی شلیک شدم و در اخرین لحظه رو بهش گفتم: منصوری.. درسته؟!.. چشمش از تعجب بازتر شد.. پس حدسم درست بود.. تا خواست حرفی بزنه بچه ها رو صدا زدم.. اسلحه رو پرت کردم طرف یکیشون که رو هوا قاپید.. پوزخند زد و در حالی که نگاه به اون بود گفتم: می سپرمش به شماها.. دستور شایان رو اجرا کنید..

—چشم اقا.. پشتم و بهش کردم و به طرف ماشینم رفتم.. دنده عقب گرفتم و از انبار بیرون امدم.. چنگیز با دیدنم به طرفم اومد.. ترمز کردم..

—بیشتر مراقب باشید.. فردا با شایان بر می گردم.. می خوام وقتی که اومد همه چیز مرتب باشه.. -اطاعت رئیس.. فقط اگه بازم سرو کلشون پیدا شد چی؟..

—دیگه اینورا پیداشون نمیشه با وجود اینکه یه سری از افرادش و از دست داده اگه بخواد بازم حمله کنه ریسک کرده.. واسه تغییر محل محموله شایان باید دستور بده .. جنسا تا فردا معامله میشه زمان زیادی نداریم درضمن جا به جایی محموله ی به این بزرگی کار اسونی نیست تا مجبور نشدیم نباید کاری کنیم.. در حال حاضر فقط منتظر دستور شایان می مونیم ..

—چشم رئیس هر چی شما دستور بدید.. سرم و تکون دادم.. با طمانینه عینکم رو به چشم زدم و حرکت کردم..

کتم و تتم کردم..توی حیاط باغ قدم می زدم..منتظر شایان بودم که گفته بود راس ساعت ۱۱ خودش و می رسونه..

می دونستم وقت شناسه ..هنوز ۱۰ دقیقه مونده بود..روی صندلی زیر درخت نشستم..آرنج دستامو به دسته ی صندلی تکیه دادم.. توی فکر بودم..نگاهم مستقیم به درخت بید مجنونی بود که درست اونطرف استخر قرار داشت.. از بید مجنون متنفر بودم..منو یاد اون عوضی می انداخت..با نفرت روم و برگردوندم.. حتی یادش هم از ارم می داد.. بعد از این همه سال..هنوزم مرور خاطرات اذیتم می کرد..ای کاش می تونستم یه جوری این قسمت از زندگیم و چه از توی ذهنم و چه زندگیم حذف کنم.. ای کاش می تونستم با یه پاک کُن معمولی خط به خط..جزء به جزء ِ گذشته رو با همه ی حوادثه بد و شومش پاک کنم و بعد هم با خیال راحت به صفحه ی سفید و خالی از خاطره هام نگاه کنم.. بی شک این خوشحالم می کرد.. ولی حیف.. همه ش ای کاش بود و حسرت ..

همراه شایان تو مسیر انبار بودیم..به بچه ها گفتمی امروز قراره از محموله بازدید کنم؟..-اره یادآوری کردم..-امیدوارم تا پایان همه چیز همینطور بی سر و صدا پیش بره..

-همچین بی سر و صدا هم نبود..اون گروهی که بهمون حمله کردن و فراموش کردی؟!..

-نه..می دونم تمومش کار منصوریه..اون همیشه به اجناس و محموله های من ناخونک می زنه..-اینبار هم بچه ها مجبور شدن چند نفر و بکشن..

-این کار و حرفه ی ماست آرشام..فراموش نکن برای رسیدن به اونچه که هدفتم مقدور کرده باید ریسک پذیر باشی و همه ی اون چیزهایی که سد راحت هستن و برداری..

-با قتل؟!..

-قتل؟!..نه آرشام..این اسمش قتل نیست..این هم بخشی از کار و هدف ماست..برات یه مثال می زنم..تو اگه بخوای قلعه ای رو فتح کنی باید موانع رو هم از سر راحت برداری..اون موانع هر چیزی می تونه باشه..چه موجودی که دارای حیاته..چه حتی یه تخته سنگ که اگه زیر پات گیر کنه تو رو به عقب پرت می کنه..یعنی به نوعی تو رو از هدف که همون رسیدن به قلعه ست دور می کنه..پس باید محوشون کنی..نیست و نابودشون کنی..و ۲ راه بیشتر نداری..یا رسیدن به هدف و مقصدی که برات مشخص شده..یا..حفظ انسانیت و پیروی از قلبت..این دو در کنار هم جایی ندارند..چرا که هیچ وقت تاریک و روشنی..سیاهی و سفیدی..نمی تونن با هم یک جا باشن..در اونصورت جذابیت هم رو از دست میدن..ولی اگه تنها باشن..هر کدوم جذابیت و جودیه خودش رو حفظ می کنه..

-و راه و هدف ما تاریکی و سیاهییه..درسته؟!..-پشیمونی؟!..-به هیچ وجه..ولی من تو هر چیز افراط و قبول ندارم..فقط کار خودم و می کنم..و این نشون میده که هدفتم برات مهمه..پس مجبوری که این راه و انتخاب کنی..

-راه برگشتی هم هست؟!..

این و همون موقع که با من پیمان دوستی بستنی بهت گفتم.. مسیری که من جلوی پات میذارم مقصدش مشخصه ولی یه طرفه ست.. هیچ راه برگشتی نداری.. وقتی الوده شدی دیگه شدی و هیچ کاری هم نمیشه کرد.. و الودگی پایانش چیه؟.. سکوت کردم.. چون جوابش و می دونستم.. به ۱۰ سال پیش فکر کردم.. درست زمانی که با شایان این پیمان و بستم.. ازش خواستم منو اونطور که می خوام تعلیم بده .. جوری که از سنگ هم سخت تر و بی احساس تر بشم.. و همینطورم شد.. به مرور سخت تر و نفوذ ناپذیرتر شدم.. جوری که گاهی یادم میره کی بودم.. یه پسر شاد و سرزنده.. ولی اون ماله زمانی بود که نمی دونستم اطرافم چه خبره.. وقتی که چشمم به روی حقیقت ها باز شد.. وقتی که فهمیدم توی این دنیا باید درنده باشی تا توسط دیگران دریده نشی.. یه جوون ۲۰ ساله که از همون سن راه سنگ شدن و بی احساس بودن و اموخت.. و کم کم تبدیل شد به کوهی از غرور و تکبر.. خودخواهی و گناه.. و من خودم این راه و انتخاب کردم.. چون به کمکش می تونستم به اون چیزی که می خوام دست پیدا کنم.. پس مجبور بودم.. از شایان خواستم منو آموزش بده و در مقابل دینم و بهش ادا کردم.. و من از آرشام شاد و خوشحال تبدیل شدم به ارشام مغرور و .. گناهکار.. همیشه این واژه توی ذهنم بود که من یک گناهکارم.. شاید صدای وجدانی بود که سالهاست خفته نگهش داشتم.. ولی گه گاه زیر لب این کلمه رو تکرار می کردم ” گناهکار “.. بودم.. و برای بودنم افتخار می کردم.. برای خرد کردن باید محکم بود.. جوری که حتی ذره ای ترک ، بر احساست چیره نشه.. و من تونستم.. سخت و نفوذ ناپذیر.. این همون چیزی بود که می خواستم..

شایان تمام محموله ها رو بازرسی کرد.. همیشه شخصا خودش روی اونها نظارت داشت.. توی کارش دقیق بود و حساب شده عمل می کرد..

- همه چیز عالی.. همونطور که می خواستم.. مردونه دستش و گذاشت روی شونه م و کمی فشرد.. کرات حرف نداشت پسر.. مثل همیشه.. یکی از افراد سراسیمه وارد انبار شد.. داد زدم: مگه نگفتم تا دستور ندادم وارد نشید؟.. وحشت زده گفت: قربان پلیسا.. تیز نگاش کردم: پلیسا چی؟!..

- محاصره مون کردن قربان.. نگاهی بین من و شایان رد و بدل شد..

— پس شکور چه غلطی می کرد؟!.. مگه نگفتم به محض دیدنه مورد مشکوک خبرم کنید؟.. - قربان یه دفعه ریختن دورمون کردن.. الانم با چند تا از بچه ها درگیرن.. - لعنتیا!!!!!!.. زیر لب غریدم و به طرف در هجوم بردم.. با دست لباسش و گرفتم و پرتش کردم اونطرف.. رفتم بیرون.. صدای تیراندازی از پشت انبار بود.. اسلحه م و در اوردم.. آماده ی شلیک شدم.. اروم از کناره ی انبار به اونطرف سرک کشیدم.. چند تا ماشین و افراد پلیس اون طرف آماده ایستاده بودند و به طرف بچه های ما شلیک می کردن.. لعنتیا.. همینو کم داشتیم.. شایان کنارم ایستاد.. اسلحه ش و در آورد..

- هنوز اینطرف نفوذ نکردن..

- می دونی که باید چکار کنی؟!.. سرمو تکون دادم..

—من از چپ میرم.. تیراندازی می کنیم به بچه ها هم دستور بده عقب نشینی نکنن.. آگه تار و مار شدن که هیچی ولی آگه اونطور که می خواستیم پیش نرفت.. دیگه خودت می دونی که باید تو این جور مواقع چکار کردی.. -کارم و بلدم..

—فقط هر کار می تونی بکن.. من نباید این محموله رو از دست بدم.. کلی ضرر می کنم.. می فهمی که چی میگم؟.. -نمیذارم حتی یه گوشه از محموله دستشون بیافته.. زد رو شونه م و گفت: خوبه.. مراقب باش.. از م دور شد و رفت سمت چپ.. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم.. بار اولم نبود که اینطور توسط پلیسا محاصره می شدیم.. برای اینجور مواقع هم روش های خودم و داشتم تا گیر نیافتیم.. رفتیم سمت راست.. چسبیده به دیوار انبار حرکت می کردم.. هنوز کسی متوجه من نشده بود.. خیز برداشتم سمت درختا چند تا شلیک به طرفم شد که سرم و دزدیدم.. پشت درخت کمین کردم.. گلوله هایی که به طرفم شلیک می شد با صدای تیزی به بدنه ی درخت اصابت می کرد و صدایش توی گوشم می پیچید.. بی سیم و در اوردم.. -چنگیز.. صدامو می شنوی؟!..

—بله رییس.. صداتون و واضح دارم.. -به بچه ها بگو عقب نشینی نکنن.. تا.. یه تیر درست از بیخ گوشم رد شد.. خیز برداشتم و به سرعته باد از لابه لای درختا رد شدم.. پشت یکیشون کمین کردم و از همونجا اونطرف و می پاییدم.. -رییس.. رییس.. نفس حبس شده م و بیرون دادم.. نفس زنان گفتم: گوش کن ببین چی میگم.. به هیچ عنوان عقب نشینی نمی کنید تا خودم دستور بدم.. بشیر فهم شد؟!.. -چشم رییس.. -اوضاع چطوره؟!..

-۲ تا از بچه ها زخمی شدن ولی از اونا یکی هم کم نشده.. -فقط آماده باش و به دستورات عمل کن.. بچه ها رو هم در جریان بذار.. -چشم رییس.. بی سیم و گذاشتم تو جیبم که صدایی از پشت بلندگو به گوشم رسید.. -بهتره خودتون و تسلیم کنید.. این به نفع همه تونه.. دستاتون و بذارید روی سرتون و بیاید بیرون.. اره خب تو اینو گفتی بقیه هم عمل می کنن.. افزاده من جوری تعلیم دیده بودن که بدون اجازه ی من نفسم نمی کشیدن.. حتی آگه توسط پلیسا تیکه تیکه هم می شدن نه گروه و لو می دادن و نه از دستورات سرپیچی می کردند.. و حالا با دو کلمه تهدید فکر می کرد می تونه اونها رو وادار به تسلیم کنه.. با پوزخند برگشتم.. سنگ بزرگی که پشت درخت بود و حرکت دادم.. شاخ و برگ ها رو کنار زدم.. اسلحه ها اونجا بودند.. برای این چنین مواردی تو زمین جاسازی شون کرده بودم.. از جای اونها فقط افراد درجه یک و من و شایان خبر داشتیم.. کنترل.. اسلحه و نارنجک.. در کل مهماته اولیه برای تار و مار کردن دشمن.. اون هم در کسری از ثانیه.. جعبه ی اسلحه ی پیستول و بیرون اوردم.. یکی از اسلحه های قدرتمنده من بود.. با تمومه تجهیزاته.. سریع اوردمش بیرون و آماده ش کردم.. از قبل پرش کرده بودم و الانم آماده ی شلیک بود.. خشابش ظرفیت ۱۲ گلوله رو داشت.. و خیلی سریع می تونستم جایگزینش کنم.. یکی از نارنجک ها رو برداشتم.. کنترل رو گذاشتم توی جیبم.. دوباره سنگ و گذاشتم روی مهمات و اینبار محتاطانه به طرف درختی رفتم که نزدیک به افزاده پلیس بود.. متوجه من بودند و با شلیک گلوله هایی که به سمت می شد مستقیم منو نشونه می گرفتند.. ولی هنوز نشونه گیری ارشام و ندیده بودن.. باید نشونشون می دادم.. خوب نبود دست خالی راهی شون کنم.. تا چند لحظه بی حرکت موندم.. هنوزم صدای تیراندازی می امد.. سرمو کمی خم کردم.. به طرفم شلیک شد.. خیلی سریع سرمو دزدیدم.. حالا که موقعیت و سنجیده بودم وقتش بود.. با یه حرکت حساب شده ولی تند و سریع به طرفشون شلیک کردم و در همون حال مسیرم و به طرف انبار طی کردم.. فاصله م باهاشون زیاد بود و تا به اونجا می تونستم تا حدودی تار و مارشون کنم.. دستم

و روی ماشه گذاشته بودم و با هر تیک گلوله ای به طرفشون شلیک می کردم.. اسلحه ی خوش دستی بود و من هم توی این زمینه مهارتهای کافی رو داشتم.. یه گلوله درست از کنار بازوم رد شد و چون فاصله ش باهام کم بود بازومو خراش داد.. ناله م و تو گلوم خفه کردم و لبم و گزیدم.. سرعتم و بیشتر کردم.. پشت دیوار انبار مخفی شدم.. نفس نفس می زدم.. حتی با چندتا نفس عمیق هم حالم جا نیومد.. انگار هیچ رقمه دست بردار نبودند.. خیلی خب.. خودتون خواستید.. به بازوم نگاه کردم.. چیز مهمی نبود.. یه خراش کاملاً سطحی.. -چنگیز.. صدامو می شنوی؟.. چند لحظه سکوت بود.. تا اینکه صداش به گوشم خورد.. - صداتونو دارم رییس.. - اوضاع اونطرف چطوره؟..

-خوب نیست رییس.. -نقشه ی شماره ۳ رو اجرا می کنیم.. -چشم رییس.. الان با بچه ها هماهنگ می کنم.. صدای تیراندازی قطع شده بود.. پوزخنده مرموزی روی لبام نشست.. کنترل و در اوردم.. فقط ۳ تا دکمه ی قرمز با یه نمایشگر روش نصب شده بود.. توی دستم تکونش دادم.. نیم نگاهی به اونطرف انداختم.. آماده ی شلیک بودند ولی حرکتی نمی کردند.. انگار تعجب کرده بودند اوضاع به نظرشون مشکوک بود.. نگاهم و به سمت چپ دوختم.. زیر درخت بشکه های به ظاهر خالی ردیف کنار هم چیده شده بودند.. دکمه ی اول و فشار دادم.. صدای مهیب انفجار اطراف و پر کرد.. بینشون همه افتاد.. با انفجار دوم که درست سمت راستشون بود اوضاعشون بدتر شد.. حتم داشتم می دونستن که هدف انفجار سوم تو مرکز و درست جایی ۰ که ایستاده بودند.. فرمانده دستور عقب نشینی داد.. همگی نشستن تو ماشینشون و برگشتن عقب.. گذاشتم کمی از اونجا دور بشن و.. دکمه ی سوم و فشردم و اینبار که بمب توی زمین کار شده بود منفجر شد و اطراف رو گرد و خاک پر کرد.. باید مطمئنشون می کردم که اینجا امن نیست.. بچه ها ریختن بیرون.. با خوشحالی به این صحنه نگاه می کردند.. کنترل و گذاشتم توی جیبم و رفتم جلو.. شایان کنارم ایستاد.. چشمش از خوشحالی برق می زد.. دستم و با موفقیت فشرد..

-کارت حرف نداشت پسر.. تو معرکه ای.. فکر نمی کردم جواب بده.. چون تا حالا از مایشش نکرده بودیم.. مغرور نگاش کردم.. درست می گفت.. این ایده ی خودم بود و تا به الان به مرحله ی اجرا نرسیده بود.. - از اینکه تو گروه منی و با من همکاری می کنی خیلی خوشحالم آرشام.. سکوت کردم و چیزی نگفتم.. -دستت چی شده؟!.. -چیز مهمی نیست.. نگاهی به اطراف انداختم: به نظر من بهتره محموله رو انتقال بدیم.. دیگه اینجا امن نیست.. شاید همین الانم زیر نظر باشیم یا حتی برگردن.. -درسته.. اما اونام مطمئنن که محموله رو جا به جا می کنیم.. آگه الان تو دیدرسشون باشیم چطور می خوای منتقلش کنی؟!.. -یه نقشه دارم.. هر دو از افراد گروه فاصله گرفتیم..

-نقشه ت چیه؟!.. -یکی از تریلی ها رو مختص بدیم به محموله ها و یه ماشین خالی از محموله رو هم بفرستیم تو جاده که آگه خواستن تعقیبمون کنن اون ماشین تو دیدرس شون باشه.. اول ماشین خالی رو می فرستیم کمی بعد که دیدیم اوضاع اروم ۰ و بچه ها خبر دادن نظر پلیسا به تریلی خالی جلب شده این یکی رو انتقال میدیم.. یه جورایی باید دورشون بزنیم.. -ماشینی که محموله ها رو حمل می کنه رو چطور رد کنیم؟!.. -اون با من.. مشکلی نداره.. من یه مسیری رو می شناسم که مطمئن کسی نمی تونه ردش و بگیره.. کمی نگام کرد.. معلوم بود داره فکر می کنه و کمی تردید داشت.. -بسیار خب.. چاره ای نیست.. در هر صورت ریسکه.. -من دستورش و میدم.. سرش و تکون داد.. -کجا انتقال بدیم؟!.. -معامله تو همون ویلایی انجام میشه که تو الان درش اقامت داری.. به نظرم مورد مناسبی ۰ .. -پس می فرستیمش همونجا.. یه جای پرت و دور افتاده ست کسی شک نمی کنه... ادمای مورد اعتمادین؟!.. -از اون گردن کلافتایی که همیشه

رو حرفشون حرف زد.. پوزخند زد و سرم و تگون دادم.. محموله رو در ظرف مدت ۳۰ دقیقه بار زدیم..فرصته زیادی نبود.. شاید همین الانم ما رو زیر نظر داشته باشن..پلیس به همین راهی عقب نشینی نمی کرد..فقط دنبال سرنخ بودن که ما همه جا رو پاکسازی کردیم.. تریلی ای که قرار بود محموله توش قرار بگیره تو انبار بود مطمئنا پلیسا متوجهش نشده بودند..تریلی خالی رو هم واسه رد گم کنی بیرون از انبار نگه داشتیم و با گونی های پر از سنگ و خاک پرش کردیم.. همه چیز طبق نقشه پیش رفت..

گروهی که طرف معامله ی شایان بودند تو مهمونی حضور داشتند..از طرف شایان یه بهترین نحو ازشون پذیرایی شد.. محموله معامله شد و شایان از این موفقیته جدید خوشحال بود .. دستور داد به این مناسب مهمانی با شکوهی تو ویلای خودش برگزار کنند..

”دلارام“

داشتم لباسا رو می ریختم تو ماشین لباسشویی که موبایلم زنگ خورد..یه نگاه به صفحه ش انداختم..پریا بود.. دستامو که خیس بود با حوله خشک کردم و جواب دادم..

-سلام بچه مایه دار..

-سلام و زهر مار..یه بار شد وقتی زنگ می زنم به جای این جمله بگی الو؟!..

-خب وقتی می دونم تویی دیگه چرا بگم الو؟!..یه باره میرم سر اسم و رسمت..

-لابد اسمم بچه و رسمم مایه دار اره؟!.. -دقیقاااااا..

-مرض.. -ندارم..چی شده بعد از چند هفته یادت افتاده یه رفیقی هم داری؟!..

-باور کن مسافرت بودم..اونجا هم سرم حسابی شلوغ بود وقت نشد بهت بزنگم..

-چه خبرا؟!..

-هیچی زنگ زد بگم پیام عصر دنبالت با هم بریم خرید؟!..

-نه .. جونه پری نمی تونم..

-باز تو بهونه اوردی؟!..بیا دیگه خوش می گذره.. -با دیو ِ دوسر چکار کنم؟!..

-اوه اوه مگه برگشته؟!..

-اره همین دیشب..

-چیزی نگفت؟!..

-چی داره بگه؟.. هنوز از راه نرسیده یه نگاهه چپ بهم انداخت بعدم خبر مرگش رفت تو اتاقتش.. صبح زود هم زد بیرون..

-عجب رویی داره.. -او هوم.. سن جده بابابزرگه منو داره اونوقت..

-صد بار بهت گفتم بزن بیرون از اون خراب شده.. گوش نکردی.. حالا بخور..

-چی میگی تو؟!.. الله بختکی یه حرفی رو هوا می زنی.. من اگه اینجا رو ول می کردم که باید اشغال دونی های کنار خیابون و دو دستی می چسبیدم..

-خب می اومدی پیش من..

-که دو روز دیگه بابات جفتمون و بندازه از خونه ش بیرون؟!..

-دیگه اونجوریا هم نیست..

-حالا هرچی.. منت بالا سرمه و منم نمی خوام باشه.. اصلا تا کی اونجا باشم؟.. نمیشه..

-نه اینکه اونجا سرت منت نمی ذارن.. اخه کدوم ادمی با پرستارش اینکارو می کنه؟!.. ۳ ساله داری تر و خشککش می کنی عین خیالش نیست..

-اگه بود که الان عین کوزت در حال شستن و ساییدن نیودم..

-تو فقط وظیفه داری مراقب سلامتیش باشی نه اینکه کلفتیش و بکنی..

-اینو منم می دونم.. یکی باید به این پیره هاف هافو بگو.. خندید: می خوام من پیام بگم؟!..

-اگه سرت به تنت زیادی کرده بیا..

- نه هنوز.. -پس خفه.. هر دو خندیدیم.. -الان در چه حالی؟!..

-جات خالی دارم رخت می شورم.. به اندازه ی ۱ سال لباس چرکای تَلَنبار شدش و آورده واسه منه بدبخت.. آه کشید.. مثل همیشه ناراحت شده بود..

-چرا آه می کشی؟!.. به جونه پری دلسوزی کنی همچین می زنم تو..

-هووووووی کی خواست دلسوزی کنه تو هم..

-گفتم گوشه دستت بیاد..

-اومده.. خیلی وقته..

-اِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِاِa...چه زود.. خندید.. مکث کردم و گفتم: فرداشب مهمونی دعوته.. -خوبه دیگه میری یه حال و هوا هم عوض می کنی..

-اونجور جاها راحت نیستم.. دوست ندارم برم..

-ولی مجبورت می کنه..

-می دونم.. همیشه عین اشرافیا باید تیپ بزنم که چی؟! اقا رو این مسائل حساسه.. د اخه به من چه.. من یه پرستار و بیشتر هم نقش خدمتکار رو واسه ش دارم نمی فهمم چرا باید عین ادم پولدارا لباس بپوشم برم محفله دوست و اشناهاش مانور بدم..

-این که حرص خوردن نداره دیوونه.. مگه چه اشکالی داره؟! راستی نکنه بهت نظر مَظَر داره؟!.. بلند خندیدم: برو گمشو تو هم.. طرف ۶۰ سالشه..

-خب تو هم ۲۲ سالته..

-تفاوت رو احساس کردی؟!..

-اره خداوکیلی خیلیه.. خندیدم.. ادا در اوردم و با ناز گفتم: حالا ایناش به کنار مشکل اینجاست عاشقشم نیستم.. عشقه من باید حداقل چند سال از خودم بزرگتر باشه نه یه قرن.. این دیگه به درد من نمی خوره.. خاک می طلبه.. غش غش خندید: خاک تو سرت.. ارزوی مرگش و داری؟!.. لبامو جمع کردم: خداییش نه.. درسته اذیت میکنه.. اخم و تخم می کنه و.. ولی نه.. من هیچ وقت ارزوی مرگه کسی و نداشتم.. اهل نفرین و این حرفا هم نیستم حتی واسه اونی که مسبب همه ی این مشکلات شد..

-هنوزم یادش می افی؟!.. پوزخند زدم: دیوونه ای ها.. بابام بوده.. باید از یادم بره؟!.. سکوت کرد.. جوابی نداشت بده..

-خب دیگه من برم به کار و بدبختیم برسم..

-باشه برو.. ولی خودتو زیاد اذیت نکن..

-مگه دسته منه؟!.. دستور میده باید اجراش کنم.. نکنم میندازتم بیرون..

-انقدر عوضیه؟!..

-فراتر از تصویرت.. خب کاری نداری؟!.. نفسشو داد بیرون و گفت: نه..

-اوکی.. فعلا بای..

-بای.. گوشی و قطع کردم.. همونطور که لباسا رو با حرص می چپوندم تو ماشین لباسشویی زیر لب با خودم غرغر می کردم: خاک تو سرت دلارام که انقدر تو سری خوری.. دستام اروم اروم از حرکت ایستاد.. مات به دیوار اشپرخونه نگاه کردم.. زیر لب گفتم: مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟!.. یا باید حرف بشنوم یا.. حتی نمی تونستم بهش فکر کنم.. اینجا لااقل اونجوری حقیر نمی شدم.. فقط چون اینجا زندگی می کردم مجبور بودم کاراشم انجام بدم.. به عنوان پرستارش استخدام شدم ولی.. چی فکر می کردم و چی شد.. مهم نیست.. من راه خودم و میرم.. این زندگی منه و خودمم براش تصمیم می گیرم.. چند بار زیر لب تکرار کردم تا بشه ملکه ی ذهنم.. با اینکه شده بود.. ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه.. آه عمیقی کشیدم و سرمو تکیه کردم.. برم به کارام برسم که این فکر و خیالانه واسم نون میشه نه اب..

عصر برگشت خونه.. مثل همیشه اخماش و کشیده بود تو هم انگار ارثه بچه هاشو کوفت کردم.. سیه لیوان اب بده من.. سرمو تکون دادم و رفتم تو اشپزخونه.. یا لیوان اب برگشتم تو سالن.. ولی نبود.. رفتم پشت در اتاقش.. خواستم در بزنم که صداش باعث شد ناخداگاه فالگوش وایسم.. اهلشم نبودم.. ولی اون لحظه حسه فضولی داشت خفه م می کرد..

—بهبش بگو یه زنگ به من بزنه.....یه جوری ساکتش کن.. نذار چیزی بگه.....خیلی خب فردا میام سر می زنم.....دیگه چیزی نگفت..ای کاش زودتر اومده بودم..لااقل بیشتره حرفاشو می شنیدم..حالا بی خیال خوبه گفتم اهلش نیستم..ولی منظورش از اینکه گفت” یه جوری ساکتش کن” کی بود؟!.. تقه ای به در زدم..—بیا تو.. درو باز کردم و رفتم تو اتاق..روی صندلیش پشت پنجره نشسته بود و بیرون و تماشا می کرد.. موهای یه دست سفید..چشمایی که در اثر کهولت سن بی فروغ شده بودن ولی همچنان خشک و جدی..دست چروکیده ش و آورد جلو و لیوان و از دستم گرفت.. وایسادم ابش و بخوره بعد بزنم به چاک.. لیوان و ازش گرفتم.. خواستم برم بیرون که خشک و سرد گفت: در نبوده من خبری نشد؟!.. نه..

—خیلی خب برو بیرون می خوام استراحت کنم..امشب زود شام می خورم پس آماده ش کن.. دندونامو روی هم ساییدم..نوکره بابات غلام سیاه..—باشه..

—می تونی بری.. بدون هیچ حرفی از اتاقش اومدم بیرون..ای کاش یه جوری از دستش راحت می شدم..حالا ای کاش فقط همین بود.. شامش و آماده کردم..طبق معمول رژیمی..بی نمک..بدون روغن..چه اشغالی از اب در اومد..چطوری اینو می خوره؟!.. میزو آماده کردم و صداش زدم..به عصاش تکیه داده بود و میزو نگاه می کرد..اروم نشست پشتش و شروع کرد به خوردن..مثل همیشه اروم و بی سرو صدا..—با من کاری ندارید؟!.. سرشو به نشونه ی نه تکون داد..

—شب بخیر.. هیچی نگفت..توقعی هم نداشتم.. از اشپزخونه اومدم بیرون..خوبه قبلا یه چیزی خورده بودم وگرنه جلوی این پیری که نمی شد چیزی خورد.. رفتم تو اتاقم..مثل هر شب درو از تو قفل کردم.. کلافه یه نگاه به اطرافم انداختم..حالا چکار کنم؟!.. کتاب بخونم؟!..بی خیال حسش نیست.. اهانگ گوش کنم؟!..نه بابا میرم تو فاز اشک و اه همینجوریش خفن رفتم تو حال و هوای افسردگی دیگه بدتر میشم.. اصلا برم بمیرم راحت شم هان؟!..اره خب فکر خوبیه ولی اون دنیا هم کسی منتظرم نیست.. پس بتمرگ کم زر بزن.. نشستم رو تخت..یه فرداشب فکر می کردم که باید با این مرتیکه برم مهمونی.. بازم لبخندای مصنوعی..نگاه های ه*ر*ز*ه* و پیشنهادات وقیحانه..دیگه خسته شدم..کی این کابوس لعنتی تموم میشه؟!.. وقتی که موهام رنگ دندونام سفید شد؟!..چند ساله دارم توی عذاب زندگی می کنم..از وقتی مادرم و همه ی کسم و از دست دادم دیگه یه روز خوش بهم نیومده..آه.. حالا هم که یه چیز عین خوره افتاده بود به جونم و ولم نمی کرد.. باید چکار می کردم؟!.. مهمونی که می گرفت من می شدم ساقی و هزار کوفت و زهرمارش.. شراب سرو کن.. غذا آماده کن.. خونه رو تمیز کن.. بشور.. بساب.. بمیر.. آااااه..چقدر زندگی من نکبتیه.. ادم یه دفعه بیافته بمیره ولی اینجوری زجرکش نشه..اینکه بخوای کاری رو بر خلافه میلِت انجام بدی صد پله بدتر از شکنجه شدن.. اینم خودش نوعی شکنجه ست..ولی یه جوره دیگه و به یه روشه دیگه.. انقدر با خودم غرغر کردم و اه و ناله سر دادم تا اینکه نفهمیدم کی خوابم برد..